

ابراهیم قبله آریاطان

آن مرد...

مرد، چشمانش را باز کرد و از روزنه‌ی سنگر به آسمان نگاه کرد.

هزاران ستاره به مرد چشمک می‌زدند و هفت آسمان ستاره در چشم مرد می‌درخشیدند.

چفیه‌اش را باز کرد و دور گردن انداخت، عطر گل محمدی، تمام فضای سنگر را پُر کرد.

آرام و پاورچین، از سنگر بیرون آمد. تابش ماه، صورتش را نورانی‌تر می‌نمود، پا قدی نسبتاً بلند و محاسنی کم پشت. استین را بالا زد، تا برای معراج شبانه وضو بگیرد. تانکر آب را باز کرد، مشتی آب پُر کرد، حالا تمام ستارگان آسمان در دست مرد، شنا می‌کردند.

آب را نزدیک لب‌هایش برد و جرعه‌ای نوشید، چقدر خنک، چقدر دل‌نشین و بی‌اختیار: السلام

علیک یا ابا عبدالله! فدای لب تشنه‌ات یا حسین...!

اشک به شب‌نشینی دل مرد آمد و در چشمانش حلقه بست... مگر رقیه‌ی سه‌ساله به کدامین گناه

باید از مهریه‌ی مادرش - آب فرات - محروم می‌شد... آیا سرباز شش ماهی حسین (علیه السلام) از تمام

این دنیا، سهمی به اندازه‌ی یک مشت آب نداشت که از تشنگی، خون‌گلو ی پاره پاره‌اش را خورد.

مرد، مشتی دیگر از آب تانکر پر کرده، آب از لابلای انگشتان مرد به شن‌ها می‌چکید که مرد به نهر

علقمه رسیده بود... عباس (علیه السلام) علمدار عشق را دید که با دریایی از زخم آمده است، تا برای

لب‌های تشنه آب بردارد.

عباس (علیه السلام) هوس کرد تاجرعه‌ای از آب گوارا را بنوشد، می‌خواست تا لب‌های سوزناکش با آب

آشتی کند.

عباس (علیه السلام) آب را نزدیک لب‌هایش آورد، ولی هرگز آن را ننوشید و آب خجالت‌زده، از لابلای انگشتانش بر شن‌ها چکید، تا برای همیشه مدیون

علمدار بماند.

...چقدر اخلاص، چقدر غیرت، مرد بی‌اختیار به گریه افتاد و لب‌هایش تکان خورد.

«به دریا پا نهاد و تشنه لب بیرون شد از دریا -

جوانمردی نگر، همت ببین، غیرت تماشا کن»
...فدای غیرتت یا اباالفضل...!

□ نسیم شبانه، مرد را به خود آورد. وضو گرفت و کت خود را بر دوش انداخت، از سنگر فاصله گرفت و در دل تاریکی‌ها گم شد، شب‌های منطقه او را بهتر از هرکسی می‌شناختند.

به گوشه‌ی خلوتی که رسید، گرد و غبار را از چهره‌ی غم‌گرفته‌ی زمین پاک کرد و قرآن جیبی و تسبیح و کتابچه‌ی کوچک دعای خود را روی زمین گذاشت و آماده شد تا تنهایی‌اش را با تنها ناظر قسمت کند. تنهایی که لذت بخش‌ترین لحظات مرد بود و چقدر دوست داشت این تنهایی را.

مهر تربت کربلا را روی زمین گذاشت و به نماز ایستاد - «الله اکبر»!

مرد بال و پرگشود و عطر تند وصال، فضای درونی مرد را پر کرد.

مرد بالا و بالاتر رفت و چون به زیر پایش نگاه کرد، دید که زمین چقدر برای بزرگ شدن کوچک است.

مرد قنوت گرفت؛ از آسمان‌ها بالاتر رفت و شمیم دلاویز بام‌های بهشتی، تار و پود مرد را به بازی

گرفت «السلام علیکم ورحمة‌الله وبرکاته»
مرد به خودش آمد، نماز تمام شده بود.

قرآن کوچکش را برداشت و شروع به صحبت با خدا شد. حرم دل را، از اغبار خالی کرده بود و

چقدر، دلش می‌خواست که فردای عملیات، به چشم ببیند، آن چه را که می‌خواند.

- هوا کم‌کم روشن می‌شد و مرد وسایلش را جمع کرد و به طرف سنگرها راه افتاد، تا برای عملیات

آماده شود.

فردا شب، همان گوشه‌ی خلوت همیشگی منتظر ماند، ولی مرد نیامد.

شب بعد، زمین منتظر ماند، مرد نیامد.
□ شب بعد...

و هیجده سال که هرشب، همان محل منتظر مرد است، ولی باز، مرد نیامده است.